

و بیاد هم‌زمان فدایی شیرین معاضد، مهدی فضیلت کلام و فرامرز شریفی

نوشته حاضر بخشی از خاطراتی است که بمناسبت گرامیداشت مادر شریفی و به یاد هم‌زمان جان باخته رفقا شیرین معاضد، مهدی فضیلت کلام و فرامرز شریفی به مشتاقان دمکراسی و آزادی تقدیم میکنم. این خاطرات را برای اولین بار می‌نویسم و درآینده بصورت کامل‌تری در باره فعالیتها، مقاومتها و دلاوریهای سایر رفقای سازمان خواهم نوشت.

این سطور را برای ادای احترام به رفقای می‌نویسم که در مقطعی از تاریخ در زمره درخشان‌ترین چهره‌های مبارزان ضد امپریالیستی - ضد دیکتاتوری ایران در برابر رژیم استبدادی شاه قد برافراشتند. آنان با صلابت در مسیری گام نهادند که هنوز تا رسیدن به اهداف انقلابی و انساندوستانه‌شان راهی پر فراز و نشیب پیش رو داریم.

خاطره‌نویسی اگر دقیقاً بر اساس حوادثی که شخص در آنها شرکت داشته و یا ناظر بوده به تحریر درآید می‌تواند ماده اولیه‌ای برای بررسیهای تاریخی و یا دوره‌مشخصی از تاریخ مورد استفاده قرار گیرد. نوشتن زندگینامه این رفقا کار نویسندگان این سطور نیست، چراکه باگذشت چند دهه از آن دلاوریها، بخاطر شرایط خفقان و دیکتاتوری هنوز مدارک کافی از گذشته رفقا در اختیار نداریم. از اینرو نگارنده چنین سودائی در سر ندارد اما باور دارد در هیچ زمینه‌ای آنطور که شایسته این رفقا بوده نسبت به آنها حق مطلب را ادا نکرده‌ایم. این ضعف به ما برمی‌گردد و امیدوارم بتوانیم در آینده جبران کنیم. با این توضیح مختصر تلاش خواهم کرد وقایع آن سالها را بی‌کم و کاست نقل کنم. امیدوارم با ارائه تصویری از گذشته، درسهایی از آن رویدادها گرفته شود.

در سال ۱۳۵۰ من، فرامرز شریفی و مهدی فضیلت کلام علاوه بر سایر مسئولیتها، بخشی از کارهای تدارکات و تبلیغی سازمان را عهده‌دار بودیم. اگرچه من بعد از دستگیری در زندان شاه از نام و شهرت اصلی رفیق فرامرز آگاهی پیدا کردم. در آن ایام طبق اصول و ضوابط سازمان ما به جز اسم مستعار، اطلاعات بیشتری از یکدیگر نمیدانستیم.

امکانات سازمان در آن دوره بسیار محدود بود. ضربات سختی به سازمان وارد شده بود و رفقای ارزنده‌ای را از دست داده بودیم. از اینرو تشکیلات از هر لحاظ نیاز به بازسازی داشت. بهمین منظور تهیه اسلحه و سایر تجهیزات نظامی برای مقابله با مزدوران ساواک و یا تهیه امکانات دستگاههای چاپ دست ساز و یا آموزش دفاع از خود بخشی از فعالیتهای ما را تشکیل می‌داد.

برای کارهای تبلیغی بارها پیش می‌آمد که من و رفیق فرامرز اعلامیه‌های سازمان را در خیابانهای اطراف دانشگاه تهران به بعضی از دانشجویان شجاع تحویل میدادیم تا آنها اعلامیه‌ها را بداخل دانشگاه ببرند. آنها که سالهای ۵۰-۴۹ را بیاد دارند میدانند در آن دوره میزان سرکوب و خفقان بعدی زیاد بود که حتی بعضی از دانشجویان از دریافت اعلامیه امتناع میکردند.

در آن زمان هویت رفیق فرامرز برای ساواک شناخته شده بود و رفیق خیلی نزدیک دانشگاه نمی‌آمد،

درحالی‌که نام واقعی من هنوز برای ساواک ناشناخته بود. از اینرو تحرک من برای تردد و یا تهیه خانه و سایر امکانات بیشتر از آن رفقا بود. هرکدام از ما معمولاً در آن دوره یک خانه تکی داشتیم تا اگر در خانه جمعی و تیمی اتفاقی افتاد بعد از فرار سرگردان نشویم. بخاطر دارم اوائل سال ۱۳۵۱ هنوز مشکل خانه تکی رفیق فرامرز حل نشده بود. یک روز که در خیابان نظام آباد با رفیق قرار داشتم گفت از طریق یک ناوایی قرار بود جایی را اجاره کند ولی صاحب خانه گفته به مجردها اجاره نمی‌دهد.

به رفیق فرامرز گفتم من یک جای مناسبی برایت سراغ دارم ولی باید با رفیق مهدی مشورت کنیم اگر موافقت کرد آنجا را در اختیار تو بگذاریم. قضیه از این قرار بود که من یک ساختمان شخصی در منطقه تهران نو داشتم و قرار بود برای اهداف سازمان استفاده کنیم. حدود شش ماه بود که خانه را تخلیه کرده بودیم و بنا بود به بهانه تعمیر خانه در زیر زمین آن ساختمان محلی را برای اختفای تجهیزات نظامی احداث کنیم. از آنجا که معمار و یا بنای قابل اعتمادی نداشتیم و به افراد معمولی هم اعتماد نمی‌کردیم، تقریباً این طرح از دستور کارمان خارج شده بود.

فردای همان روز پس از درمیان گذاشتن موضوع با رفیق مهدی، از پیشنهاد من استقبال کرد و قرار شد یک طبقه خانه را در اختیار رفیق فرامرز بگذاریم. در همسایگی خانه یک خانمی بود که خودش می‌گفت گروه‌بان ارتش است و کمی نسبت به من کنجکاو بود. هر وقت مرا می‌دید می‌گفت تو چرا ازدواج نمی‌کنی، چرا اینجارا خالی گذاشتی، چرا هیچوقت پدری، مادری، برادری از تو نمی‌بینم و.... برای رفع کنجکاوی این خانم ابتدا طبقه اول ساختمان را به یک معلم که دارای زن و بچه بود و توسط یکی از رفقای تشکیلات معرفی شد، ظاهراً بعنوان مستأجر به او دادیم. بعد از استقرار آن معلم در طبقه اول قرار شد طبقه دوم خانه را در اختیار رفیق فرامرز بگذاریم. تنها بودن رفیق فرامرز در یک طبقه ساختمان از یکسو و کنجکاو بودن خانم همسایه از جانب دیگر باعث شد تا قبل از ورود فرامرز به خانه بفکر تکمیل محل سکونت رفیق بیافتیم. خانه در تهران نو خیابان فرح آباد کوچه صائب تبریزی قرار داشت.

برای تکمیل محل خانه یک روز رفیق مهدی مطرح کرد می‌تواند یک خانمی از بستگانش را معرفی کند تا برای زمان کوتاهی با فرامرز در این خانه زندگی کند، بعد شما به همسایه طبقه اول بگو طبقه بالا را به یک زن و شوهر جوان کرایه دادی. من بهمین ترتیب عمل کردم و همسایه طبقه اول هم استقبال کرد. حدوداً اوائل بهار ۱۳۵۱ بود که فرامرز در خانه تهران نو مستقر شد.

خانمی که به رفیق فرامرز معرفی شد سابقه زیادی در سیاست نداشت، بویژه با فن مبارزه با پلیس آشنا نبود. بهمین خاطر بعد از چند هفته زندگی به ظاهر مشترک در یک خانه با رفیق فرامرز، بویژه هنگامیکه فهمید فرامرز مسلح است به هراس افتاده بود. فرامرز می‌گفت این دوستان خیلی نگران است و برای اینکه زندگی را عادی جلوه دهد بیش از حد پنجره‌ها را باز می‌گذارد و تمام روز در خانه ما موسیقی با صدای بلند پخش می‌شود، گاهی صدای موسیقی از کوچه هم قابل شنیدن است.

البته ما با این پدیده آشنا بودیم و بعداً با موارد زیادتری هم برخورد کردیم. افرادی را می‌شناختیم که خیلی آدم‌های خوبی بودند ولی هنگام مقابله با پلیس و احساس هرگونه خطری، از روی هراس

واکنش غیر عادی از خود نشان می دادند. بعضی افرادی بودند که ما در خانه اشان رفت و آمد داشتیم، با وجودیکه با جان و دل از ما پذیرایی می کردند ولی همیشه یک نگرانی در وجودشان احساس می شد، بخصوص به محض ورود ما به خانه این حالتها در آنها بیشتر می شد. آنها بعضی وقتها درخانه بی مناسبت قدم می زدند، گاهی سوت می زدند ویا روزی چندین بار پنجره خانه را باز وبسته و اطراف را تماشا می کردند.

این قبیل واکنش ها برای ما طبیعی بود وما همیشه با متانت و مهربانی سعی می کردیم به آنان تفهیم کنیم که شما زیادی به خطرات فکر می کنید ، ساواک اینقدرها هم قوی نیست که شما فکر می کنید. خانمی که رفیق مهدی معرفی کرده بود نیزعملا به چنین وسواسی گرفتار شده بود و برای عادی نشان دادن زندگی سعی می کرد اکثر اوقات انواع موزیکهای عامه پسند را با صدای بلند درخانه پخش کند. سرانجام قرارشد با توجه به رابطه دوستانه ایکه رفیق فرامرز با معلم طبقه اول برقرار کرده بود و برطرف شدن خطرکنجکاوای همسایه ، بتدریج پس از چند هفته به تنهایی در آن خانه زندگی کند.

آخرین بار که رفیق فرامرز را دیدم دوم مرداد ماه ۱۳۵۱ بعد از درگیری رفقا حمید اشرف ، محمد صفاری آشتیانی و رفیق شیرین معاضد در منطقه فرح آباد ژاله با مزدوران ساواک بود. درجریان آن درگیری رفقا حمید اشرف و شیرین معاضد توانستند از خانه فرار کنند و رفیق محمد صفاری آشتیانی شهید شد. یادم هست حدود غروب بود که با رفیق مهدی قرار داشتیم، وقتی رفتم سر قرار دیدم با رفیق فرامرز آمده بود. گفت بهادرملکی پیام فرستاده و گفته فوری می خواهد من را ببیند.

پرسیدم فکر میکنی چی شده ، باید چکار کنیم؟ گفت حتما یک اتفاقی افتاده ، بهتراست برویم خانه بهادر ، ما (فرامرز ومهدی) با فاصله کمی از خانه می ایستیم و تو برو درب خانه را بزن، ولی وارد خانه نشو و بگذار بهادر یا خانمش بیایند پائین و بپرس پیام برای مهدی چی بوده. من پیشنهاد کردم بهتر است بجای فرامرز حمید ملکی پسرعموی بهادر را با خودمان ببریم. اگر هنگام مراجعه به خانه ساواکیها داخل آن خانه باشند طبیعی است که حمید بگوید آمدم خانه پسر عمویم برای حال و احوال. من و تو با کمی فاصله خانه را زیر نظر داشته باشیم و منتظر واکنش بمانیم. هم رفیق فرامرز وهم رفیق مهدی گفتند این تاکتیک بهتر است.

من زنده یاد بهادر ملکی را می شناختم و رفت و آمد خانوادگی با ایشان داشتیم .ایشان از توده ایهای سابق بود که با پدر مهدی دوست بود ولی مدت مدیدی بود که با توده ایها فعالیت نداشت. انسان خیلی شریفی بود، سازمان را قبول داشت و بعضی وقتها برای کارهای مختلفی به ما کمک می کرد.

بعد از صحبت سه نفره ، قرارشد فرامرز برگردد خانه و نتیجه را مهدی دیرتر به او اطلاع دهد. من و مهدی رفتیم خانه حمید ملکی و باتفاق وی عازم خانه بهادرشدیم . ابتدا حمید رفت و زنگ درب خانه را زد ، من در فاصله تقریبا ۵۰ متری خانه را برانداز می کردم و مهدی با فاصله حدود شاید ۱۰۰ متری در گوشه دیگری از خیابان مارا نظاره می کرد. هنگامیکه زنگ درب خانه بهادر زده شد حمید زیر طاقی یا پیشخوان درب بود ونمی توانست بالا را ببیند. درحالیکه من به خانه مسلط بودم و

متوجه شدم بلافاصله بعد از زنگ، پنجره کوچک راه پله باز شد و رفیق شیرین معاضد سرش را آورد پائین که ببیند کی زنگ زده. درحالیکه خم شده بود و پائین را نگاه می کرد من رفتم جلو و دست تکان دادم. تا من را دید خیلی آهسته گفت ، بیائید بالا ، بیائید بالا. در همان حال مهدی هم دورخیز کرد و به سرعت هرسه نفر رفتیم بالا، طبقه دوم ساختمان . رفیق شیرین از ناحیه پا تیر خورده بود، هنوز پایش غرق در خون بود و برای جلوگیری از خونریزی بیشتر، محل اصابت گلوله را با پارچه معمولی باندپیچی کرده بود . در آن لحظه ما بیش از حد خوشحال و به وجد آمده بودیم، درحالیکه سئوالهای ما از شیرین و فرار قهرمانانه اش پایانی نداشت، اما ترجیح دادیم صحبتها را به بعد موکول کنیم و هرچه زودتر رفیق را به یک پزشک برسانیم . فقط یادم هست که به سرعت از بهادر و همسرش خداحافظی کردیم و شیرین را از خانه بهادر به اتومبیل پیکانی که من استفاده می کردم انتقال دادیم و باتفاق حمید ملکی چهار نفری از محل دور شدیم.

پای رفیق شیرین از ناحیه زیر زانو در قسمت ماهیچه تیر خورده بود ولی خوشبختانه استخوان آسیب ندیده بود و گلوله از طرف دیگر پایش خارج شده بود . بعد از فرار توانسته بود چادرش را بر سر نگه دارد ولی تقریباً نصف بیشتر پیراهن اش را برای باند پیچی پاره کرده بود. چراکه مجبور شده بود چند بار هنگام فرار توقف کند و هر بار تکه ای از پیراهن را به پایش بیچد تا خونریزی قطع شود. تقریباً هوا تاریک شده بود و ما رفیق شیرین را سرشب از منطقه فرح آباد ژاله به سلسبیل بردیم تا رفیق پزشک جراحی که قبلاً رفیق حمید اشرف را معالجه کرده بود شیرین را معاینه کند. متأسفانه آن شب مطب دکتر خیلی شلوغ بود و چون مریض های زیادی در سالن انتظار نشسته بودند، دکتر صلاح ندانست ما شیرین را ببریم بالا. لذا یکسری دستوراتی داد و قرار شد ما آن دستورات را در خانه عمل کنیم ، در صورت نیاز فردای آن روز یا دکتر را چشم بسته بیاوریم خانه و یا دوباره شیرین را ببریم مطب. خوشبختانه راهنمائیهای دکتر مؤثر واقع شد و بعد از سه شبانه روز رسیدگی خانگی رفیق شیرین بهبود نسبی پیدا کرد. سپس رفیق را از خانه حمید ملکی به مکان امن دیگری انتقال دادیم.

رفیق فرامرز فوق العاده با روحیه ، جسور و مبتکر بود، بخاطر دارم هنگام جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی در اوایل پائیز ۱۳۵۰ اکثر خیابانهای تهران بویژه مرکز شهر را چراغانی کرده بودند. بیشتر درختها با لامپهای کوچک قرمز و سبز و بنفش آذین شده بودند و تقریباً چهره شهر عوض شده بود.

چند ماه قبل از برگزاری مراسم، نیروهای ساواک و شهرداری و همه دست اندرکاران تبلیغات رژیم با انواع پرچم و رشته های لامپ در دست وسیله جرثقیل و یا نردبانهای بلند درحال بالا رفتن از درختان و دیوارهای شهر بودند. برای برهم زدن این جشنهای ضدمردمی ، رفقا برنامه ای را طرح کردند مبنی بر اینکه ما به بهانه تزئین بخشی از درختهای خیابان منوچهری و خیابان فردوسی از همان لامپها تهیه کنیم و بجای نخ که لامپها را بهم متصل کرده بود از فتیله و در لابلای لامپها چاشنی جاسازی کنیم. بعد از انجام این عملیات منتظر بمانیم تا روز جشن فرارسد و ما هم «شرکت خود را در جشن» نشان دهیم.

مسئولیت این عملیات به عهده من و رفیق فرامرز و یک رفیق دیگر گذاشته شد. سایر رفقا فقط نظارت داشتند و یا هنگامیکه ما گزارش میکردیم چه درختهایی را «آذین کردیم» آنها در ساعتهایی که امکان تردد در آن محل را داشتند از جلو درختها رد می شدند و فقط از کارهای انجام شده بازدید می کردند.

یادم هست اکثر اوقات رفیق فرامرز پائین درخت با گونی لامپها می ایستاد و درحالیکه یکطرف رشته لامپها را در دست داشت، طرف دیگر را به من میداد تا دور درختها بپیچانم و نخ اصلی (فتیله) را آویزان کنم. یکطرف فتیله باید طوری به درخت بسته می شد که هنگام عبور از کنار درخت براحتی بتوانیم با روشن کردن سریع فندک فتیله را آتش بزنیم. بعد از آتش گرفتن ته فتیله، آتش به سرعت به تمام لامپها و سایر چاشنی ها سرایت می کرد و گویی انفجار مهیبی در میان درختان صورت گرفته است. البته این عملیات فقط بخاطر صدای مهیب و ایجاد ترس بود و هیچگونه ماده انفجاری در آن بکار برده نشده بود و هیچگونه لطمات جانی به کسی وارد نمی کرد. چیزی بود کمی قوی تر از همین فشفسه هایی که درجشن ها بکار می برند. با صدای مهیب و حالت انفجاری افرادی که پائین درختها بودند و چاشنیها بالای سرشان منفجر می شد هیچ آسیبی نمی دیدند و فقط از ترس فرار می کردند. آن روز تقریباً جشن در آن منطقه برهم زده شد.

یکی از درختانی که ما «تزئین کرده بودیم» در چهارراه منوچهری سر خیابان فردوسی جلوی یک مغازه کفاشی قرار داشت. بخاطر دارم همان روز درحالیکه من یواشکی فندک را از جیب ام بیرون می آوردم و آهسته، آهسته به درخت نزدیک می شدم، رفیق فرامرز درحالت «خنده و شادی» به مزاح به من گفت «جاوید شاه یادت نره». بعد از انفجار چند رشته از چاشنی هایی که بدرختان بسته بودیم صف تظاهرکنندگان بکلی بهم ریخت. از چهارراه منوچهری تا میدان سپه که قرار بود مراسم اصلی برگزار شود اکثر شرکت کنندگان درجشن یکدیگر را هل می دادند، فرار می کردند و نگران بودند که باز انفجاری صورت گیرد.

آن روز در میدان سپه در جایگاه و یا در کنار جایگاه سخنرانان انفجاری صورت گرفت که ظاهراً یک راننده تاکسی کشته شد. با اطمینان اعلام می کنم سازمان ما واقعا در این انفجار هیچگونه نقشی نداشت. برای ما جای تعجب بود که چه کسی این کار را انجام داده. انفجار در میان جمعیت نه فقط کار انقلابی نبود بلکه کاملاً یک عمل ضدانقلابی بود. ساواک سعی کرد این انفجار را به سازمان نسبت دهد ولی هرگز نتوانست ثابت کند و بعد با سکوت از کنار قضیه گذشت. ما نیز به سهم خود سعی کردیم عاملان این انفجار را شناسایی کنیم ولی اطلاعاتی که بدست آوردیم برای موضع گیری علنی کافی نبود.

این نکته را نیز یادآور شوم ما بیش از «مصرف» از این رشته فتیله، لامپ و چاشنی «تولید» کرده بودیم. در ۷ مرداد ماه ۱۳۵۱ رفقا مهدی و فرامرز هنگام درگیری با مزدوران ساواک شهید شدند. حمید ملکی یک هفته بعد از آن در ۱۵ مرداد خود را به ساواک تحویل داد و بلافاصله محل تردد من و یکی از انبارهای تسلیحات سازمان را که از آن خبر داشت لو داد. آن هنگام بود که یک چمدان از این «اضافه تولید» با نصف چمدان چراغ قوه هایی که داخل آن مواد انفجاری بود و برای چسباندن به

ماشینهای ساواکیها درست کرده بودیم بدست رژیم شاه افتاد. ساواک خوشحال بود که بالاخره معمای چراغ قوه ها برایشان حل شده بود وکشف کردند این عملیات هم کار سازمان بوده است. یاد و خاطره رفقا شیرین معاضد، مهدی فضیلت کلام و فرامرز شریفی با همه دلاوریهایشان گرامی باد

دریغ که پس از آزادی از زندان شاه فرصت آنرا نیافتم تا از نزدیک به پدر، مادر و سایر عزیزان رفیق فرامرز سر بزنم واز نزدیک آنها را درآغوش کشم.

اردیبهشت ۱۴۰۰

بهرام (حسین زهری)

سخنگوی سازمان چریکهای فدایی خلق ایران